نهال

مجموعهٔ اشعار



عبدالخی آرین پور

. . . نهال

مجموعهٔ شعر

از:

عبدالحی آرین پور رستاقی



ـالفـ

... دو تا قوی زیبا وآن آبگیر
به ژرفای تاریــك شب شداسیر ...

این بیت که اثر طبع شاعر جوان‌سی‌ساله (رستاقی) است اثر صلابت کــلام فر د و سی رنگینی شعر نظامی و نشانه ای از تر سیمات دورۀ ر ما نتیزم غــرب و نیــز رمزی ا ز دورۀ سمبولیزم را دارد .

این‌بیت‌مظهرغنای خیال، توا نا یی سن وعمق فکر شاعر یست که ازسیزده سال باین سوشعر سروده‌ورق بروزق انباشته وهرسالی وهرروزی نقص و عیب‌سال پار ودیر وزرا جبران کر د ه و قدمی بسوی بهبود گذاشته و میگذارد.

تا چند سال‌پیش آرین پور رستاقی تلمیذی در مدرسۀ سبك هند بود و بیم آن‌میرفت که‌جز همان تلمیذچیزی نماند. همان بود که باد های مساعد زورق او را بساحل‌شورانگیز فردابردواز اسارت دریکی از جزایر حزن آور دیروز بر کنار گردید .

اینکه نسیم درانتظارباشد وباغ‌درخواب فرو رود وآنگاه عطر گل‌ها را بدزدد و شاخ شمشاد همان شب شانه بدست گرفته از زلف سمن‌مشك

را بکشاید). آری آنچه شاعر جوان را بیشتر وام کند درستون وقایع جنائی روز نامهٔ ما زیر عنوان (نگاه خاموش) رپور تاژ شاعر دا رای خیال بکروتوانگراست که ازآثار استادان زبان از زمان کهن تاکنون فیض برده واز چکامهٔ خراسان ومثنوی عراق و غزل هند و زیبائی های آن باخبر است واکثر آن گل ها راکه در پهنای چمن زبان دری روئیده اند بوئیده است .

رستاقی ترسیم طبیعت و سیر طبیعت را به هرگونه ادا میکند: گاهی طبیعت ساکن است (چون درپارچهٔ زیر عنوان خاطره) چنانکه سرو درخدمت دلدار بپا استاده میشود و پرتو ماه چوبرگ شبدر جلوه میکند مگر ضمناً طبیعت متحرك و متحول در جولان میشود باد سحرازچپ وراست گل می بیزد دهن غنچه وا میشود و یك چمن سبزه بپای دلدار چهرهٔ بندگی می سا ید (درپارچهٔ دخترآسمان)صحرا پیام بهاررامی خواند برگ وشاخ ترانهٔ شیرین می سراید و(درپارچهٔ گل خودرو) بادگل خود روی را پر یشان میکند و این بالا و پست و سپید و سیاه طبیعت مایهٔ آن میشود که شاعر هردم و خاصه آندم که غرق تنهائی و تفکر و تخیل شود باز (دفتر خاطرات

انگیزهٔ دل می شود همان خاطرات رنگین کودکی است . حافظهٔ با برکت او طی سالیان پیهم آن خاطرات را بیشتر پر ورده و رنگین تر ساخته است وهمان است که خیال وی زیبائی های نوین می آفریند و(چنانکه درپارچهٔ شهرخیال) بیاری موج باد مشکبیز گل بادام را به ر قص می آورد. اجسام حیه تنها مرغکان وآهو ا ن نیستند و گاهی (چنانکه در پارچهٔ ارواح) دو فر شتهٔ سپید پوش بسوی چرخ فرا میشوند.

رستاقی کودکی خودرا در تپه های زیبای کنار آمو در رستاق و گردا گردآن گزرا نیده وعظمت تخار قدیم و زیبائی کنونی و ترقی آیندهٔ آنرا درنگاه خود ودر خیال خود گرامی میداند همه دورهٔ ابتدائی مدرسه را در آنجا خوانده و سپس برای تحصیل متو سطه در دار المعلمین بکابل آمده ودور از مسکن کودکی و خا نواده احساسات ودانش خودرا آمادهٔ آن یافته است که خواه مخواه در آستان جهان شاعری پا بگذارد . هنگام تحصیلات حقوق و علو م سیا سی (یعنی درین دورهٔ سن که هنوز جوانی با بسیار کودکی آمیخته است) بسیار شعر سروده که امروز خود نمی خواهد آنرا به چاپ رساند

خاطرات وی هر چه بکودکی و نو جوانی وی بیشتر بسته باشد دانسته یا نادانسته نز د او گرامی‌تر است مگر طبیعت را بعداً شناخته ووظیفۀ وی یعنی ماموریت وزارت‌داخله درین کار چارۀاورا کرده است: از چهارسال به‌این‌سو گاهی در میمنۀ ولایت فاریاب مدعی العموم بوده وزمانی‌درهرات مدیر تحریرات وسپس حاکم د ر دره‌های سیغان و کهمرد ولایت با میان واکنون حاکم ینگی قلعه درایالت مولدش یعنی تخار.
اکنون رستاقی چون طبیعت را مینگرد پهنای‌وطن را از شیدائی هرات تادرۀ آجر در هندو کش‌واز خواجه صفای کهسار کابل، تاجنگل در قد در کنار آمو وازدرۀ زنگ میمنه تا پغمان‌صیفیه‌کابل (که در زمان تحصیل با دوستان آن جا میرفت) در می‌یابد همه را بیکبار میبیند و آنهمه را زیبا میبیند این پرده های زندگی شا عر ر ا دیده میتوان دانست که خیال وی ماورای این پرده‌هارا بجو ید: بارها سخن (آن سوی افق) و (آنسو ی کهسا ر) میگو ید آنجا که (پشته‌هاچون آسمان‌کبود سرهم‌افتاده) وهرچه درغبارمرموزورنگارنگی پیچیده‌است‌ودرپس ابر های‌مهیب‌شهری‌افتاده بنام‌شهرخیال‌که‌نم‌نم‌باران

وابرهای خشمگین وافق دلفر یب آن رؤیا خیز است.

این است منظرهٔ طبیعت بقلم وی. اکنون نگاهی بر دلدار وی افگنیم. این دلدار بار ها خودرا ازنسل دلدا ران شعرای سبك هند ظهور میدهد جز جفا شیوه ای ندارد. چنان حس میشود که‌شاعرجوان درین مورد هنوز خودرا از زنجیر میراث فراق زد گان پارینه رها نکرده: دلبرپیهم نازمیکند و گاهی هم‌رقیب از زمین سربرمیکشد.

از جانب دیگر در تـر سیم دلدار آثارجـدید شعرا نیز بر شاعر ما کـار گر شده: گا هـی (چنانکـه در پارچـهٔ سبق‌مـهر) دست دلدار را میفشارد مگر گاهی قدم فراتر گذاشته (چنانکه درپارچهٔ میوهٔ حرام) آن دلبردرلباس خواب‌دررا میکشاید و بروی رخت خواب می افتد وگیسوی مشکفام‌را به یك طرف میفگند و(درپارچهٔ آلههٔ حسن) چون ماهی میان چشمهٔ نور لمیده د یده میشود (خواه معنی‌ماهی سمك باشد و خواه‌قمر) واین نیمه عر یان که گاه بسیار عریان است‌بنام عجیب (مریم سفید) نه تنها رستاقی بلکـه چند شاعر جوان دیگر ما را بار ها اغوا میکند و(اندام برجسته) و (پیراهن حریر) وی ایشان را بـه

بسیار خیـال های خام مـی افگنـد و د ر پـی (میوهٔحرام) بهر سو میدواند و شاعر ما در ا یـن جا مانند آن نقاش مناظر واقعی و خیال طبیعت است که یکبار باتر سیم زن بر هنه ای کمال دیگری نشان مید هد.

حقیقت آنست که رستاقی معناً پیروی آنان است که شهوت مجاز را درعشق گرامی نمیداندو (چنانکه در پارچهٔ آلههٔ حسن خوانده میشود) از «حرمت عشق» می هراسد و دست به «میوهٔحرام» نمیبرد ضمناً (وشاید این‌تحت تاثیر شعراءامروز) به‌ترسیم پرتگاه سیاه و گور ستان تکان میخورد وخواننده را تکان مید هد واین بر هنه نگار ی درکلیات شاعری اوجز صفحهٔ گزران نیست‌که گاهی می آید و دیری نمی آید.

رستاقی یکی از جوا نان رو شنفکر و باتربیت است که احساسات پاك و رقیق داردرنجبری و رنج بر را احترام میکند پیشر فت وطن خود را ثمرهٔ خدمت کارگر میداند ، رنج بر حقیقی‌راحتماً راست و راستگومی‌شناسد و چنانکه(درپارچهٔ پیر مرد سقا خوانده می شود)رنـج‌بـررا سمتدیـده مگـر شکیبا و بـا همت عـالی معرفـی میدارد که کـوه غم و محنت را میکشد مگـر بـار منت

را بدوش نمیبرد. مسلك اخلاقی شاعر همین‌است خاصةً آنکه ایمان استوار او به اسلام این همه حقایق راواثق‌تروروشنتر میسازد ازین جاست که اشعار اجتماعی او صبغهٔ ای از دین وایمان دارد وزندگی را بی ایمان بیهوده میداند وترقی رابی خداجویی دنائت میشمارد دین‌برای وی روشنی زندگی و رهبر زندگی است که در هر لمحه‌اورا بر می انگیزد تا از ستم کناره جو ید وباستم در پیکار آید وبا رنجبر یاری کند.

دراخیر باید گفت که این نخستین مجمو عـهٔ چاپی شعر عبدالحی آرین پور رستاقی میوهٔ نهال نوبراست. یقین است در خت فکر و خیال ا و میوه های دیگرپروردنیست آنگاه آ شکار خواهد شد که‌هر آنچه دراین مجموعهٔ اول خام به نظر رسد در مجمو عه‌های مآبعد پیش از پیش ما نند آن نا پدید خواهد گردید.

هر آنچه در این مجمو عهٔ اول ار زنده است نشانی از شعر عالی آیندهٔ وی است که در تاریخ ادب بنام آنچه که امروز شعر نو خوانده‌میشود جاوید خواهد بود.

(دکتور عبدالغفور روان فرهادی)
کابل ــ ۲۶ سنبله ۱۳۴۳

« به طر یقی که شعر میگو ئیم
شاعری سخت کار آسان است»
«به حسابیکه شعر میگو یند
این هنر خاصهٔ بزرگان است»
«آرین پور»

بسم الله الر حمن الر حیم

به پیشگاه خداوند (ج)

الهی در ین کشور آب و گل
عطا کردهٔ بهر من باغ دل
چه باغی که ایمن زباد خز ا ن ا
نر نجیده از شو خی با غبان
زمینش ز خاك ارم پا کتر
هـوایش زمینو فـرحناکتـر
ز جوی ا ز ل آبیاری شده
نه ممنون ا بر بهاری شده
در آن باغ کردی مرا باغبان
نمودیم را های سود و زیان
چو من بیخبر بودم وبی کما ل
ز جهلم پذیر فت باغم ز وال
رهٔ آبیاری نیا مو ختم
خود از تشنگی باغرا سوختم
خدا یا: تو ئی کار ساز همه
سوی تست روی نیاز همه
توئی خ رمی بخش باغ جها ن

ز تو رنگ گیرد بهار و خزان
کرم کن‌زگلزار لطف عمیم
نسیم فر ح بخش عنبر شمیم
که یکبار با غم گلستان شو د
معطر ز بوی گلـم جان شو د
کابل ـ ۱۳۳۰

به پیشگاه محمد (ص)

ای ملکی شیوهٔ قد سی صفات
باعث ایجاد همه کا ئنات
ای گهر لجهٔ بحر ا ز ل
تازه بهار چمن لم یز ل
جا ئیکه و صف تو خدا میکند
لب به سخن بنده چه وا میکند
نامه سیا هیم و گنه ا فتخا ر
جاهل و غفلت زده ونا بکار
تیره و تار است بس ایام ما
منقلب ا فتاده سر انجام ما
صلح و صفا در همه عالم نما ند
مهرو وفا در دل آدم نماند
هر که قوی د ست و تو ا نا بود

غصب کن حق د گر ها بود
«ای بسرا پردهٔ یثرب بخواب
خیز که شد مشرق‌ومغرب‌خراب»
«ازطرفی رخنهٔ د ین میکنند
وز دگر اطراف کمین میکنند»
«یاعلی در صف میدا ن فر ست
یا عمری برسر شیطانِ فرست»
چا رهٔ بیچاَ ر گی ما نما
ر حم به آوا ر گی مانما
کابل ــ ۱۳۳٦

به پیشگاه و طن :
ای مأمن و زادگاه افغان

گهوارهٔ پا ك را د مر دان
ای خطهٔ ر ا د مر د پر ور
خا ل رخ نو عر وس خاور

ای صعوهٔ تو حر یف شهباز
آهو ت به شیر میکند ناز

پیوسته تر ا کنم چنین یاد
تا دامن حشر باشی آزاد

بلخ، تو که ما در بلاد است
مهد فضلای پا کزا د است

چون مو لوی آ فتا ب عر فان
آن، محرم راز های قر آ ن

د ر منطق و فلسفهٔ تو ا نا
فر زند تو بو علی سینا

این، واقف راز های حکمت
آن، مست زبادهٔ طر یقت

هرات که زاد گاه «جامیست»
آغوش چه مرد های نامیست

هرشب به مزار پیر انصار
صد بو سه زند سپهر دوار

غزنی توبارگاه مسعود
شا هنشهٔ روز گار محمود

منز لگهٔ او لیای واثق
مهد فضلا و اهل تحقیق

چون خسرو ملـك جان سنایی
خو رشید ادب فشان سنا یی

در کنگره های قلعهٔ بست
آثار جلال و شو کت تست

لعلیکه تر است در بد خشان،
نایاب بود به چشم دو ران،

از عکس ویست اینکه گر دون،
دا مان شفق نموده گلگون،

فر خار که در بسیط ا مکان
معروف‌بود به خوبرویـان

از خاك مزار فیض آ ثار
از مهد ظهیر تا به قیصار

این خطه بود همه صفا خیز،
فرزانه پرست ومرد انگیز

نه کرسی آسمان همین جا
اندیشه نهاده درته پا

ای مأمن و زاد گاه افغان
گهوارهٔ پاك راد مردان

پیو سته ترا کنم چنین یاد
تادامن حشر باشی آزاد

بگرامی و با میان تو داری
معمورهٔ با ستان تو داری

هر ذرهٔ او زبآن تاریخ
در پیچ و خمش جهان تاریخ،

بوم و بر باصفاست کابل
جان پرور و د لر باست کابل

منز لگهٔ کار وان چین است
انگشتر خاك را نگین است

دل‌داده ز دست صائب آ نجا
بی می شده مست صائب آنجا

ای خطهٔ را د مر د پر ور
خال رخ‌نو عروس خاور

تو وارث کشور یمائی،
شیرازهٔ نسل آریا ئی
آمو بزبان بیزبـانی
از شوکت تست ترجمانی
ای ورد زبان آرین پور
وی جان جهان آرین پور
پیوسته ترا کنم چنین یاد
تادامن حشر باشی آزاد

جشن استقلال ۱۳۳۷ ـ کنارآمو

چه بود . . . ؟
تازه گلی از چمنستان حسن
میوهٔ شیرین نهال امید
غنچهٔ شاداب گلستان حسن
طرف رخش مظهر انوار بود:

یار بود.

سنبل تر بر سر هم ریخته
عنبر سارا بگل آمیخته
وزسر هر تار دل آویخته
غالیه آمیز و سمن بوی بود :

موی بود

آن بدل لاله چو داغ سیاه
روی گل افتاده بصد عز و جاه
کرده زخورشید به خود تکیه گاه
کعبهٔ دل مرکز آمال بود :

خال بود.

رشك می و غیرت میخا نه ها
در نگه اش نشئهٔ پیمآ نه ها
داشت همه لطف به بیگانه ها
بامن مسکین بسر خشم بود:

چشم بود.

مایــدهٔ روح و مسیحای غم
رونق عشر تگهٔ کاؤس و جم
فاصلهٔ خط و جود و عدم
در کف ساقی گل اندام بود :

جام بود.

او بسرا پر دهٔ تمکین و ناز
من بر خش دو خته چشم نیاز
هر دو بیك عالم راز و نیاز
عیش و نشاط و همه اسباب بود :

خواب بود !

میمنه درهٔ زنگ ۱۳٤۰

خاطره

خاطرت هست که یکشب به چمن
تاسحر ما و تو تنها بودیم
هر دو افتاده بروی سبزه
ناظر خندهٔ گلها بودیم
پرتوماه میان اشجار
جلوه ها داشت چو برگ شبدر
بسر ما و تو گلها میر یخت
از چپ و راست همی بادسحر
دست توبود بدستم که بناز
بسر بستر گل غلطیدی،
ساعدت را چو گر فتم به نیاز
تیز دیدی و بمن خندیدی
تو نشستی بسرا پردهٔ ناز
سرو در خدمتت استاد بپا

یك تبسم به لبت نقش چو بست
دهن غنچه شد از حیرت وا

یاد آن لحظه که هنگام خرام
داشتی سبزه وگل‌پای انداز

یك چمن سبزه بپایت می سود
چهرهٔ بندگی وروی نیاز
پغمان ـ ١٣٣٦

گل خود رو

شب که ماه ده و چهار نمود
نیم رخ از کرانهٔ گر دون
منظری داشت آفت دلها
سایهٔ ابر بر رخ ها مون.
دامن کوه و سینهٔ صحرا

کم کمك رنگ ما هتاب گر فت
شد ستاره یگان یگان پیدا
ابر ها هر طرف شتاب گر فت.
شر شر بر گیهای کا هیده،
نغمه ها داشت کیفیت پر واز
نور ماه از خلال شا خچه ها
هوس انگیز بود وروح نواز

ناگهان باد نیمه سرد خزان
تن سیمین شاخ عر یان کرد

یك مژه تا کشودم و بستم
گل خود روی را پر یشان کرد.

تهٔ پای در خت صحر ا ئی
روی فر ش گیاه افتادم
گل افسردهٔ را گر فته بکف
دفتر خا طرات بکشادم.
رستاق ـ میزان ۱۳٤۰

گذشته ها . . .

شب فراق تو ایدو ست هر چه بود، گذشت
مرا بحو صله و صبر آز مود، گذ شت
نشد که باتو مرا بگذرد شبی تا روز
چها که ، **درتهٔ این گنبد** کبود ، گـذشت
بهار حسن تو هر چند بود کام فزا
بنا مرادی ما خوب شد که زود، گذ شت
ز نار سا یی من ساحل امید ند ید
اگر چه عمر عزیزم چو آب رود گذشت
میمنه ۱۳۳۹

نگاه خا موش . . . .

بلبل آن مر غك عاشق پیشه
بود دیشب بگلستان بیدا ر
به امید یکه در هنگام سحر
خندهٔ غنچه به بیند یکبار

باغ در خواب فرو ر فته یا نسیم
عطر گلهای چمن می دز د ید
شاخ شمشباد بد ست شا نه
مشك از زلف سمن می‌دزدید

چهرهٔ شسته مهتاب بهار
بوی خواب آور گلهای‌سحر
نغمهٔ بلبل و خا مو شی باغ
دل زد لخانه برد هوش از سر
اندر آن لحظه که از جیب شفق
چرخ میر یخت بهرسو کافور
بزگ برگ چمن از شبنم صبح
داشت پیرا یهٔ زیبا از نور
آمد از جانب گلزار نسیم
تا سرا پردهٔ دیوا نهٔ گل

خواند در گوش وی آن قصه کـه او
ر فت در خو ا ب ز افسانه‌گل

لیك آ سودگی و خواب کسی
به دبستان محبت نه شنید ،
غنچه افگند نگاه خاموش
جانب عاشق غافل، خند ید !!

رستاق ـ ۱۳۳۹

شهید گمنام . . .

دور، آنجا و رای دهکده‌ها
آنسوی جنگل و کنارهٔ رود
دور ، آنجا که پشته ها سر هم
او فتاده چو آسمان کبود
دور ، آنجا که پهنهٔ صحرا
گم شده در غبار مر موزی
دور، آنجا که هر چه هست، مگر
رخ خور شید وچهرهٔ روزی
دور، آنجا که ابر های سیاه
مست چون اشتران صحرائی

گاه خوا بیده بر سر کوه ها
گه شتابان به چرخ مینائـی
دور، آنجا که نغمه های شبا ن
در خم و پیچ وادی‌اش مرده
دور، آنجا نسیم را مشکر،
سر مه از تیرگی شب خورده
دور ، آنجا که بال مرغ سکوت
سایه انداز برزن و کوه‌است
دور ، آنجا که در نشیب و فراز
همه آیات مرگ واندوه است
دور، آنجا که شعلهٔ مهتاب
هست چون شمع صبح‌کاهیده
دور، آنجا که باد می بیزد
آرزو های خاك گرد یده

.

آن سر اپر دهٔ محبت و راز
خاك شو ر یدهٔ ونا کا میست
کعبهٔ سا کنان عالم قد س
یا مزار شهید گمنا میست!
هرات گا زر گاه ـ ۱۳٤۰

دلبستگی . . . .

چگونه، دل بسرا پر دهٔ جهان بندم
باین گذر گهٔ سیلاب آشیان بندم
چنین که کو تهی عمر داغ کرده مرا
مگر به حلقهٔ زلف تو تار جان بندم
به سینه عشق توپنهان کنم، زبیخبری
دم شرا رهٔ آ تش به نیستان بندم
«نهال سر کش و گل بیوفا ولاله دوروی»
«درین چمن بچه امید آ شیان بندم»

هرات گازرگاه ــ ۱۳٤۰

دخمهٔ حیات . . .

زندگی چیست: شعلهٔ خا موش
زرد وبشکسته همچو شمع سحر
بوی پیچیده در دل غنچه
گل خندیده بر رخ مـر مـر
آفتابی، نشسته بر لب با م
اشکی، استاده بر سر مژ گان
آتش کار وان ر فته سحر
شمع وامانده در رهٔ طو فا ن

زندگی، خواب نا شده تعبیر
جلوهٔ آرزو و نقش خیال
آنچه خواهد ز تو همه ممکن
هر چه خواهی ازو، محال،محال
ابر، لیکن چه ابر، دریا بار ..؟
بحر، اماچه بحر طوفان خیز...؟
آدمی نا خدای گم شده راه
اندر آغوش موجها به ستیز
زندگی، دخمهٔ که خفته در او
عشقها ی وصال نا دیده
سر بسر کامهای گشته شهید
آرزو های خاك گر دیده
زندگی، نام تلخی و آلام
درگذر ، بیوفا ،گذاشتنی
مظهر رنج و نآ امیدی ها
این همه لیك، دو ست دا شتنی..!!
هرات ـ ١٣٤٠

قو.
بگاه غروب
زتاب شفق
برنگ گل سرخ رنگین شده

سرا پردهٔ بر کهٔ آبگیر،

هوا خو شگوار و ،
زمین دلکشا
کف باد صورتگر و موج آب
چو سر لو حهٔ سیم صورت پذیر.

در آن گلز مین،
به آن تازگی
در آغوش تالاب خا موش و نرم
دوتا قوی زیبا شده جایگیر

من و آرزو ،
ببال خیال
پریدیم از آنسوی ابر ها
فرا اوج آن بر کهٔ بینظیر،

که افتاد مهر
بکام غروب
دو تا قوی ز یبا و آن آبگیر
بژر فای تاریك شب شد اسیر

درهٔ آجر ـ ۱۳٤۱

دختر آسمان :

آنشب هنوز دختر زیبای آسمان
رو نق فزا نبود ببزم ستارگان
مجنون در آن سیاهی شب مانده چشم داشت
بر طرف خا وران

می برد نام لیلی و میگفت زیر لب
امشب به پیش ماه ازوشکوه‌سر کنم
از جور دو ست پرده نشینان چرخ را
یکسر خبر کنم

صحرا بهشت بود زاردی بهشت وباد
می خواند پیش غنچه‌پیام‌بهار را
دزد نسیم از گل خودروی می ربود
مشك تتار را ،

تا آنکه ماه کم کمك از اوج کو هسار
يك نیمه رخ نمود و فرو ریخت‌موج‌نور
دامان کوه سایه شد و پشته های سبز
بنمود ، دور دور.

صحرا دماغ پرور وکهسار دلفر یب
هر چیز داشت منظرهٔ شا عرانه

آهنگ برگ وشاخ ز تحریك باد، بود
شیرین ترا نهٔ

آنگه که ماه زآنطرف تیغه های کوه
آهسته و خموش بیکباره شد عیان
کشتی‌زرنگار روان گشت نرم، نرم
در بحر آسمان

مجنون بپای خاست که در پیشگاه ا و
ا زمهر خویش دم زند و جور خوی دوست
تاخیره شد در آئینهٔ ماهتاب دید
بی پرده روی دو ست !

.بیتو

ای بدیده ام تاریك ماه آسمان بیتو
سینه چاك چاکم من همچو کهکشان بیتو
یکنفس بیا پیشم یا بخوان بر خو یشم
من نمیتوا نم بود زنده در جهان‌بیتو

لاله خون دل نو شی، یا سمن کفن پو شی
سخت ما تم انگیز است سیر بوستان‌بیتو
شیشه ها همه خالی، ساز ها همه خاموش
بی‌نمك بود امشب بزم عا شقان‌بیتو

ای تسلی دلها، وی چراغ محفلها
آب چشم من باشد تا بکی روان بیتو...؟

کابل - ۱۳٤۰

ونوس . . . .

پیکر صاف و نیمه عریانش
بود زیبا بسان چشمهٔ نور
ایستاده کنار استخری
میدرخشید چون بلور زدور

کاکل قد بقد کشیدهٔ او
پر ورده آب را می ماند
زلف ، افتاده دور دور رخش
سایهٔ آفتاب را می ماند

بود زیبا بسان چشمهٔ نور
پیکر صاف و نیمه عریانش
تاب بار نگاه تیز نداشت
از لطافت حباب پستانش
پیش او زانوی نیاز زدم
گفتم ای خاك پات تاج رؤس

با چنین پیکر خیال انگیز
نام پاك تو چیست ...؟
گفت: ونوس

پغمان - ۱۳٤۱

ارواح :

آنجا، ز جلو گاه شیاطین کینه جوی
در تیرگی یك شب طو فانیومهیب
از گور تازه ای ،
وزلابلای دخمهٔ اجساد کشتگان
بانگی رسد بگوش.
بوی کشندهٔ بد ماغ آید از زمین
آمیخته به نم نم باران ومرده خاك
اندر مغاك ها
افتاده است جمجمه های جدا زتن
گوینده و خموش.
حسنی نهاده بود به بالین خاك سر
ماهی فرو نشسته بتاریکی غروب
شوریده عاشقی :

راز و نیاز داشت بپای مزار او
باشیون و خروش.
تااینکه صبحگاه ز قندیل آسمان
نوری فرو جهید و بآن سرزمین نشست
از گور تازه ای
آرام، دو فر شته فرا شد بسوی چرخ
هر دو سپید پوش.
بامیان ــ ۱۳٤۱

مریم سپید

گیسو، کشاده گرم و عر قناك بر نشست
از خوا بگاه ناز ،
آغوش باز کرد به خمیازه وستاد
باچشم نیمه باز
در پای آیینه .

پیراهن حریر به اندام سیمگون
چون موج یاسمن
افتاده هر دو کاکلش از دوش تا کمر
بر شاخ نسترن،

پیچیده مارها.

موج نسیم صبحگهی شوخ میگذشت
از لای موی او
کاهیده رنگ آئینه حیران و گنگ بود
بر رو بروی او
آن مر یم سپید :
دستی بزلف خو یش کشید و بناز گفت
کای پور آرین :
درخواب یا خیال بگو هیچ دیده ای
زیبای همچو من...؟!
گفتم که دیده ام:

رنگش پرید و سخت بر آشفت وقهر شد
چشمان مست او
گفتا کجا، بپا شده بگر فتم آئینه
دادم بدست او
کاینجاست جان من ،
زیبای همچو تو ..!



شیدائی هرا ت۱۳٤۰

الهه حسن

بروی‌بستر ناز
نهفته بود به چشمان آ سمان رنگش
خمار بادهٔ خواب.
فر شته وار ببر داشت از حریر سپید
چو موج نور که لغزد میان صفحهٔ سیم
بروی سینهٔ خویش
فگنده بود دو بازوی صاف و عر یان را
صفای جوش عرق،
به آسمان رخش چون ستاره می رخشید

دمیکه دختر زیبای آسمان بنمود
زلای شاخه بید،
بسان شمع سحر زرد گشته وبیتاب
از آن الههٔ حسن،
قسم بنام محبت که سخت می شر مید
*　*　*

بپای خوابگهش زانوی نیاز زدم
به سنت عشاق،
جبین شوق نمودم نثار مقدم او
زبیم حرمت عشق،
درون‌سینه دلم می طپید و می لر زید

بزیر پرتو نیلو فری و خیرهٔ برق
بروی بستر ناز
لمیده بود چو ماهی میان چشمهٔ نور
کنار بستراو
مژه بهم نزدم آنقدر که صبح دمید.
کابل - ۱۳٤۱

.پر تگاه

آنجا، فراز کنگره های بلند کوه
جائیکه آسمان بزمین دست مید هد
آنجا که آفتاب فرا روی قلهٔ ها
هر صبح زود بو سهٔ تقد یس می نهد.

شیب و فراز یخ زدهٔ شیله های آن
از دور می رسدبنظر همچو کهکشان
البرز وار دوش و بر بیکرا نه اش
دارد زاژدها و طلسمات داستان.

کهسار سالخورده و سنگین وباو قار
بسیار گرم و سرد جهان را شمرده ای
آئینه دار راز جهان کهن در آن
هر نقش صاف ودر هم سنگ فشرده ای.

اوج سیتغ کوه هم آورد با سپهر
عمق نشیب درهٔ هم بستر زمین،
آنجاست پر تگاه مخوف جهنمی،
در پای لاشه های خطر ناك وسهمگین

مشت عظام پاو سر و ساعد و کمر
افتاده وفسرده بژرفای پرتگاه
«قربانگاه عاشق ناکام» گشته ثبت
آنجا بخون کشته بر صخرهٔ سیاه.
رستاق ــ ۱۳٤۲

میوهٔ حرام

شب در لباس خواب و به چشمان نیمه باز
خمیازه سنج ناز،
در را کشود خا مش و آهسته او فتاد
بر روی رخت خواب،
اندام ناز پرورش از روی پیر هن
بر جسته مینمود،
لب های بو سه خواه وی از گرمی هوس
سوزان وداغ بود

ماه دو چار، آنطرف روزن اطاق
از لای شاخ بید
عریان ورنگک باخته و بقرار و گنگک
دزدیده سر کشید .
از ماه برج خا نه تا ماه آسمان
دیدیم فرق تام
این، در کمال حسن شکر ریز از سخن
وان، گنگک و **نا تمام** .

عاشق برنگک سایه بپا یش فتاد و گفت
کای حور خاکزاد
امشب «بهشت وصل» بود تادم سحر
باید که کام داد ..؟

بر خاست با عتاب و وزرخ یکطرف فگند
گیسوی مشکفام،
گفتا که در بهشت وصال اجتناب کـن
از میوهٔ حرام !

کابل ـ ۱۳۴۲

شهر خیال

دور، آنسوی کو هسار بلند
درپس پاره ابر های مهیب

افق دور دست و زیبائی است
که در آنجا فتاده شهر خیال
نو بهاری و نم نم با ران
ابر ها خشمگین و کو هنو رد
افق دلفریب و رؤ یا خیز
کو هساری، همه و قار وجمال
یکطرف و حشت ر م نخچیر

بر فشاند غبار دامن کوه
یکطرف بال میز ند پی صید
شاهبازان آ هنین چنگال

موج‌در موج باد «غوغاسار»
میرسد مشکبیز و خواب‌آو ر
گل‌بادام را برقص آرد
وز چپ وراست وجنوب و شمال
آجرای سر زمین رؤ یا ها
پر ور شگاه آرزو و هو س
شاهکار طبیعت و قدرت
ای سرا پر د ۀ جمال وجلال

درۀ آجر - ۱۳٤۱

پیر مرد سقا

صفحهٔ روی چین خوردهٔ او
بود آئینهٔ گذشت‌قرون
درپی زاد و برگ شام و سحر
کرده بر خود حرام خواب و سکون
مشکك آبی فگنده بود بدوش
رنجبر آ دمی که در همه عمر،
جز لگدکوب روزگار ندید
غیراز آه و نالهٔ اطفال
بانگی از ساز زندگی نشنید
جگرش موج خون و لب خاموش
جرعه‌آبی به این و آن داده
لب نانی بدست می آورد
بسر خوان همسر واطفال
حاصل مزد شصت می آورد
بود از کار خویش راضی و خوش
روزی از وی سوال کرد کسی
که ایا پیر مرد زار و درژم
این همه بار پیری و غربت
چون‌نکرده است قامتت را خم..؟

سر بر آورد ونرم گفت نیوش!
غم ناداری و شکنج حیات
زحمت روز گار و بار عیال
همه بالای ماست ، لیك به عمر
بهر یك كاسه آب و نیم نوال
بار منت نبرده‌ایم بدوش ... !

کابل - ۱۳۴۲

شهر سپید

چه شد امسال باز آمورا
که چنین کینه خواه می آید
چون سیه اشتران صحرا ئی
مست ودیوانه و کف آورده
دشت هارا همه فرو برده
این همه و حشت وزیان کاری
وین همه خود سری و بیر حمی،
مست و دیوانه نیست گر آمو
پس چرا میرود چنین بیراه
بیخبر ازره ثواب وگناه ...؟

باز این دیو «قلعهٔ پنجه»
بشکسته طلسم «پامیرات»
بازاین اژد های آ تش دم
باچنین ظاهر قرار و خموش،
شهرما را گرفته در آغوش.
آمو : ای پیك در گهٔ پامیر
قاصد سر زمین رؤ یا ها
مهمان عزیز شهر سپید
طایرسیم بال بام جهان

پاسدار قلمرو افغان
آسمانی مگر که از «در قد»

کهکشانها بهر طرف داری
مغرب آفتاب شامگهی
مه در آ غوش تو بود شبها
ریزد از مو جهات کو کب ها
آمو: ای شا هد گذشت قرون
دفتر روز گار های کهن
تو همانی که «رودکی» میگفت :
ریگ تو پر نیان پای کسان
آب تو تا میان خنگ شهان.

چندبیگانه وارمیگذری .
پاس همسایه دارد، همسایه
ما همه با تو آشنا یا نیم،
از سر ماز روی کین مگذر
چین افکنده بر جبین مگذر.!

تپهٔ آی خانم -۱۳٤۲

رؤیای شوم

شب طوفانی و سرد پائیز
کزدروبام‌همی‌باردخـاك
گردافتاده‌بچشم‌انجم
یا فرو مرده چراغ افلاك

بوم مینالد واز شدت باد
هیکل شهر به خود می لرزد
اهرمن میرمد ازدیدن شبح
جغد از لانهٔ خود می ترسد

خفته طفلی و زنی روی پلاس،
بین تك کلبهٔ تار وویران

کرده سر پنجهٔ باد وحشی
نیمهٔ پیکر هر دو عریان.

مادر و طفل پدر مردهٔ او،
شام نا خورده ز غم نخوا بیدند
بسر جر حهٔ نو میلی و جوع
مر هم بیخبری ما لید ند.

صبگا هیست و خر شید هنوز
گل نکرده است ز شاخ گر دون
میرود ازپی هیزم سوی دشت
رنجبر مردك طالع واژون
کودك گر سنه اش تا سر راه
بیخبر از رهٔ ثواب و گناه
میدود چیغ زنان و گر یان
دلق چر کین پدر چنگ زده
نفس سو خته میگو ید «نان» !

خار کن مید هدش سیلی سخت
عوض نان ز خشم و نفرت!
می پرد طفل ز رؤ یای شئوم
میز ند قهقه د یو و حشت.

شب طو فانی و سرد پائین
کز درو بام همی بارد خاك

خفته طفلی و زنی روی پلاس
بین تك کلبهٔ تار و نمناك
ینگی قلعه - ١٣٤٣

غروب آمو:

باز از شاخهٔ این شام سپید
گل خر شید بخاك افتاده
دیو شب چون شبح نا هنجار
سر آن کوه سیاه استاده
دور آنسوی افق های خموش
هوس انگیز جهان دگر است
دور، در پای در ختان کهن
سایهٔ پیکر شب جلوه گر است
جفت مر غابی و حشی از آب
جانب خشکه بود گرم شنا
تك کلنگی به فضا های بلند
میز ند همرهٔ گمگشته صدا

پرپر مرغـك دشتي گـاهي
رسد از لا نه نزدیك بگو ش
خش خش جانوران شبگـرد
آید از جنگل سرد و خاموش

جنگل «درقد» و آموی بزرگ
تا بلو ئی بود از سایه و نور
همچو زورقچهٔ طوفان زده ایست
جلوهٔ شهپر ماهی از دور

گل خرشید بخاك‌افتاده
باز از شاخهٔ این شام سپید
شب فرود آمده چون زاغ سیاه
بیضهٔ روز تهٔ بال کشید.

جنگل در قد ۱۳۴۳

ای جوان
ای پور آرین،
وی دخت آریا
ای تا بناك گو هر گنجینهٔ و طن
شمع طریق میهن و چشم امید قوم
نیروی مملکت
ای عنصر خجستهٔ تر کیب اجتماع
یعنی که: ای جوان

بشناس کیستی
وز بهر چیستی

ناموس فطرت تو کدام است و زندگی
از تو چه چشم دارد وتو از حیات لچه
بیهوده ننکری، ..

پر مشکل است فلسفهٔ زندگـانیت
تاریخ رفتگان

در یاب و ژرف بین
یك چند قرن آنطرف از عصر خو یش را
آنگه که بود مشعل دانش بدست تو
زان نور جا ویدان،
گمگشتگان مشرق و مغرب شناختند
سر منزل مراد.
گر خاطرت بود
آیا تو نیستی..؟
فر زند «بونصر» خلف‌الصدق «بوعلی»
از دود مان «رازی» و زآل «لوگری»
آیا تو نیستی ...؟
از جو هر «ادیسن» و زعنصر «براون».
در خلقت و سر شت،

پس او چرا چنان ...؟
تو بهر چه چنین ...؟

هشدار بین او وتو جز فرق نام نیست
یك آفتاب سر زند از هر دو سر زمین
انسان شرق و غرب
فر زند آدمند و جگر گو شهٔ حوا

اینجا کما لِ تو
ازطفلی وجوانی ازپافتادگیست
«کاغذ پران» و «عاشق» و«دریوزه افتخار»
آنجا کمال او
«کیهان نورد» و «ذره شکاف» و هنر «پژوه»

آن پا سدار شب.
وین رهنورد روز
از کار و بار زندگی ات شرم میکنند.
بر خورد و خواب روز و شبت خنده میزند.
اینسان که یکنواخت
چون مرده زندگان نفس سرد میکشی

اکنون که میهنت،
وین مرز باستان
در آستان زندگی تازه پا نهد
باطرح های عالی وا مید های نو
بر خیز ای جوان،
ای پور آرین

وی دخت آریا
قوم از تو کار خواهد و کار از تو راستی
تفسیر این دو حرف بود معنی حیات



کابل ــ ۵ حمل ۱۳٤٤

وارسته

قفس سینه را شکسته‌دلم
امشب آهنگ آسمان دارد
مرغ وارسته زین طپید نگاه
الفتی با فر شتگان دارد

تا که در بزم مشتری و ز حل
بسرا پر دهٔ فلك ر قصد
زهره را مشکری نماید واو
پنجه با پنجهٔ ملك ر قصد

او، درینجا غریب و تنها بود
رفت و با اصل خو یشتن پیوست
رهٔ آزادگان گر فت آخر
حلقهٔ دام بندگی بشکست

دکتاب چاپولو دمؤسسی «۲۱» خپرونه



دولتی مطبعه